

زیر سایه‌ی خورشید

اتوبوس که جلومدرسه ایستاد، بچه‌ها باخوش حالی ویکی‌یکی سوار شدند. کنار هم روی صندلی‌ها نشستند و با سروصدا مشغول سلام کردن و خوش و بیش و حرف زدن شدند. آقای معلم هم سوار شد و روی صندلی کنار راننده نشست. اتوبوس راه افتاد توی خیابان‌های شلوغ شهر. رفت و رفت تا به حرم برسد. قرار بود بچه‌ها همراه آقای معلم بروند حرم زیارت امام رضا(ع). از چند روز قبل آقای معلم قول داده بود روز عید مبعث پیامبر(ص) آن‌ها را به حرم می‌برد. حالا هم روز عید رسیده بود. اتوبوس یکی یکی از خیابان‌ها می‌گذشت و به حرم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. به خیابان رو به حرم که رسیدند، گنبد طلایی حرم امام رضا(ع) از دور دیده شد. بچه‌ها درحالی که همه کیک و آب میوه‌شان را می‌خوردند، با شادی خیابان‌ها و گنبد چراغانی شده را به هم نشان می‌دادند. آقای معلم رو به سمت گنبد زیر لب دعایی خواند و با صدای بلند گفت: «بر خاتم انبیا محمد، صلوات.» بچه‌ها همه با صدای بلند صلوات فرستادند. یکی از بچه‌ها که نزدیک آقای معلم



لیلا خیامی

